

در سنین جوانی به دلالت برده‌ها می‌سپارند. دلالت او را به سفید خروس باز و همیشه مستی می‌فروشد. مرد مست به دختر تجاوز می‌کند و کیزی صاحب پسری ازو می‌شود. اسم بچه را جرج می‌گذارد. جرج در محیط بردگی پرورش می‌یابد. ارباب این برده جوان را به کار نگهداری از خروس‌های جنگی خود می‌گمارد و از همین رو به لقب جرج خروسه ملقب می‌شود. و بدترین حقارت‌ها را برین برده روا می‌دارد. یکبار جرج خروسه هستی خود و تمامی خاندان خود را برای آزادیش بدو جنگ خروس ارباب می‌گذارد. اما همچنان بی‌نتیجه است.

جرج زنی انتخاب می‌کند بنام «ماتیلدا» و ازو صاحب بچه‌هایی می‌شود. در تمام این مدت کیزی - که پس از جدائی از کونتا نمی‌داند چه بسراو و مادرش آمده است. وحشت پدرش را در اینکه مبادا گذشته‌شان را فراموش کنند منطقی‌تر می‌یابد و مدام به نوه‌هایش گذشته‌شان را یادآوری می‌کند.

کم‌کم جنگ‌های داخلی شمال جنوب درمی‌گیرد. ارباب جنگ را بردگان برای آزادی می‌کشند، ارباب‌های که چون به سرایشی محتوم پیروزی می‌رسد سرمایه‌داران شمال برای منافع خود و سیاستمداران برای حکومت بر پشت آن جهیده سگان را می‌ربایند. جنگ برای آزادی.

اما کدام آزادی؟ سیاهان همیشه محرومترین قشر جامعه امریکائی بوده و هستند و تا امروز نیز بردگی‌شان ادامه دارد آخرین میراث این نسل «آلکس هیلی» نویسنده کتاب برای شناسائی گذشتگان خود دست به کاری عظیم می‌زند. این مرد می‌خواهد بداند نیای او که بوده و از کجا و چگونه و کی به امریکا آمده است. ازین رو با گردآوری منابع ارزشمند بسیار و تلاش بیش از دوازده سال و سفر به بیش از ششصد هزار کیلومتر راه در سه قاره جهان موفق می‌شود نام اصلی نیای افریقائی خود «کونتا کینته» را بیابد. و داستان کونتا و دیگران را براساس فرآورده‌های واقعی و تخیل سرشار خود - آنچنان که گذشت بسازد. این داستان زندگی هفت نسل را دربرمی‌گیرد.

نویسنده گذشته خود را فراموش نمی‌کند - هویت خود را از دست نداده است و آنقدر می‌کاود تا سرانجام سرچشمه سلف عظیم خود را می‌یابد. و به وصیت کونتای افریقائی جامه تحقق می‌پوشد.

و براستی این کشفی عظیم است. عظیم‌تر از فتح رفیع‌ترین قله‌های جهان و حتی بزرگ‌تر از کشف سرچشمه نیل... راستی که قهرمانی شکوهمند و حماسه راستین و یکتا کشف این سرچشمه نیل انسانی بود. این نیل مقدس بشری که پهنه تاریخ را سیراب کرده است.

و هر چند خود تشنه است اما دیربازی است که آبشخور رحمتش غرب را آبیاری کرده است.

بیش از دویست سال است که غرب، در تغذیه صنایع بزرگ خود جهان سوم را تاراج کرده و بلعیده است. و با اینهمه غارت فکری و فرهنگی این هیولای مخوف از هر چیز دیگر دهشتناک‌تر است.

این آمار شوخی نیست که ۸۳ درصد از درآمد کل جهان متعلق به اروپا، امریکا و اتحاد جماهیر شوروی است و ۱۷ درصد باقیمانده از کل درآمد، از آن کشور-های جهان سوم. در حالیکه فاجعه اساسی‌تر اینست که آن ۸۳ درصد از ثروت کل جهان متعلق به ۳۲ درصد از جمعیت جهان است و باقیمانده ۱۷ درصد ناچیز از درآمد کل جهان سهم ۶۸ درصد از جمعیت باقیمانده... این توده‌های کثیر میلیونی و محروم. و باز فגיעه عظیم آنکه تمامی این درآمدها را -جهان اول و دوم به نیرنگ و یغما و چپاول از دنیای سوم دزدی کرده است.

بحران و درد دنیای سوم عقب افتادگی و کم‌رشدی نیست. عقب‌افتاده و کم‌رشد نگهداشتن است. تنها اکتشافات جغرافیائی و دست‌یابی به سرزمینهای نو و راههای تازه در غارت بیرحمانه منابع طبیعی موجب اینهمه سودهای سرشار نگشت بلکه پابپای غارت منابع طبیعی غارت منابع انسانی (برده) اروپا و بخصوص امریکا را به این درجه از ترقی دوزخی رساند.

جای آن دارد که بخود آئیم و دریابیم اینهمه تمدن حاصل غصب و تجاوز و دزدی است. تجاوزی که هم امروز نیز ادامه دارد و در کسوت شرکتهای چند ملیتی دنیا را غارت می‌کند و وقیحانه می‌بلعد هم‌اکنون ۵۰۰ شرکت غول‌پیکر به تاراج منابع اقتصادی جهان سوم مشغولند و زالووار بر رگ ملتها چسبیده‌اند و خون آنها را می‌مکنند.

تصادفی نیست که شبکه اهریمنی شرکتهای چند ملیتی که عنکبوت‌وار بر-تاروپود اقتصاد جهان تنیده است، تارهایش را از «کاخ سفید» می‌تند. فاجعه اساسی‌تر اینست که می‌بینیم شرکتهای پانصدگانه (که ۲۰۰ شرکت آن متعلق به امریکا، ۲۰۰ شرکت آن متعلق به اروپای غربی و ۱۰۰ شرکت باقیمانده متعلق به ژاپن است) اتحادیه‌های مخفی و آشکار جهت کنترل سیاستهای تجاوزگرانه خود برای سرکوب هر نهضت آزادیخواهانه و رهائی بخش از یوغ امپریالیسم را برپا می‌کنند و بخود نمی‌آئیم.

چنین است نقش فعالانه این شرکت‌ها از اداره و نظارت بر واحدهای کوچک چون خانه و دانشگاه و شهر و روستا و ارتش و هدایت سیاسیون وابسته تا کشتار جمعی و سرکوب آزادیخواهان.

این شرکتهای آنکه در شکل جدید و به‌گونه غارات ماوراء امپریالیسم خود تمامی تولیدات و صادرات جهان را از صنایع بزرگی نظیر نفت، پتروشیمی، اتومبیل، الکترونیک، کامپیوتر، هواپیماسازی، کشتی‌سازی، اسلحه‌سازی، صنایع اتمی و غیره

در دست دارند. همچنین این شرکت‌ها اند که عمده‌ترین محصولات کشاورزی جهان را از قبیل گندم، برنج، ذرت، نیشکر، قهوه، پنبه و غیره در اختیار دارند. استخراج تمامی منابع معدنی جهان اساساً در انحصار این شرکت‌هاست و آن منابع عبارتند از نفت، آهن، مس، آلومینیم، منگنز، نیکل، کائوچو، فسفات و غیره. برای تحقیق بیشتر رجوع کنید به:

۱- شرکتهای چند ملیتی و کشورهای توسعه نیافته ترجمه سعید رهنما.

۲- تهدید شرکتهای چند ملیتی ترجمه محمد سوداگر.

از خود پپرسیم منابع این غارت‌ها جز آسیا و افریقا و امریکای لاتین و خلاصه جهان سوم کجاست؟

از خود پپرسیم آهنگ رشد پویای جهان غرب از کی و چگونه آغاز شد و چرا هر چه این آهنگ سریع‌تر گشت نبض حیاتی جهان سوم کندتر و میرا ترزدن گرفت... از خود پپرسیم چگونه ایالات متحده به آن درجه از رشد و ترقی رسید و چرا افریقا همچنان گرسنه و قحطی‌زده و بیمار و در کار احتضار خویش است. کتاب ریشه‌ها پرده‌ها را بالا می‌زند و گوشه‌ای ازین تراژدی هولناک انسانی را می‌نمایاند.

باری ترجمه اثر، ساده، سلیس و هنرمندانه است.

صرفنظر از بعضی قسمت‌ها که داستان جذابیت خود را بخاطر اطناب و پرگوئی بیش از حد لزوم از دست می‌دهد، رئالیسم نویسنده پخته و شیرین است. اما همین نیز جای بحث دارد و آن یکی از موارد رئالیسم محض است. نویسنده حق ندارد خود را در محدوده جهان‌بینی و فهم پرسناژ رمان خود محصور کند. و همه چیز را از دیدگاه او ببیند. چه نویسنده قلمرو وسیع‌تری دارد و اوست که باید به اندیشه خواننده عروج دهد و همیشه از کیفیت و مکانیسم اثرگیری و اثرگذاری بهره‌مند باشد. نه اینکه دامنه تأثر او را محدود کند.

اینهمه اگر موجب آن نشود که بگوئیم نویسنده ضعیف است حداقل ما را برمی‌انگیزد که بگوئیم فاقد هوشیاری است و زبان وی اثربخشی و غنای شعر را در نیافته است. ما حق داریم به نویسنده بگوئیم که هر چند بازیگران داستان او ضعیف و ابتدائی بیاندیشند او حق ندارد آنان را ضعیف و ابتدائی بنویسد.

جز آنچه که ذکر شد و آن عیب کلی است، بخوبی روشن است که نویسنده نسبت به مبانی فقه‌ای و سنن افریقائیان مسلمان از حدود و دیات گرفته تا آداب طلاق و طلاق رجع و تحلیل و مسائل دیگر بخوبی آگاهی دارد (ص ۱۴۴).

بعلاوه نویسنده طراح و همچنین مبتکر بعضی اندیشه‌هاست که در آثار دیگر کم و یا به ندرت با آنها روبرو می‌شویم. بطور مثال پس از پایان کتاب آدمی در

زیبائی شناسی سیاهان تجدید نظر می کند. و درمی یابد آنان هرچه خالص تر و یکدست ترند سیاه ترند و هر چه سیاه ترند زیباترند. عمیقاً به زیبایی ناب سیاه این پیکره صلب که رنگی شبق گون، پاک و صیقلی دارد و هاله اراده ای قیرگون گرد سرش می درخشد وقوف می یابد. چهره ها و پیکرهائی آبنوسی و قیرگون که هرچه سیاه ترند قشنگ ترند. (حتی بعضی سیاهان اصیل برای اینکه بیشتر سیاه بنمایند دوده و گرده زغال بصورتشان می مالند) و معتقدند آنها که نژادشان با سفیدها مخلوط نشده زیبایی وحشی و طبیعی شان را حفظ کرده اند. زهی معرفت و آگاهی درخشان.

وقتی کتاب را می بندید درمی یابید که درین سیاهی یکپارچه، صلابتی یکتا، اثیری و آلوده نشدنی وجود دارد. یکی دیگر ازین القاءهای خوش این بود که سیاه پوست تاب تحمل بوی سفید پوست ها را ندارد.

بطور نمونه سفید پوستی دارد سیاهی را شلاق می زند. دردناکتر از آن ضربه هائی که می خورد بوی مشمئز و چندش بار سفید پوست است که شامه حساس سیاه را شکنجه می دهد. و این برای من شگفت انگیز و مایه مباهلت بود و از خواندنش ذوق کردم.

مسئله اساسی تر در کتاب ریشه ها، طرح این حقیقت است که شمال ایالات متحده، این کشور زرخیز و بارآور را همین بردگان آباد کرده اند. اینها بودند که باتلاقها را خشک کردند. کنده کنی کردند. تسطیح کردند. زهکشی کردند و مزارع بزرگ توتون و پنبه را بوجود آوردند.

خانه های قشنگ - دو طبقه و همچون قصر پادشاهان. راه آهن، جاده ها، باغهای آباد، زندگی لوکس و غرق نعمت آنان همه حاصل تلاش و جان کندنهای همین برده هاست.

جائی که برده نیست - در آنجا از آبادانی خبری نیست. در تمامی مزارع این پیکره های دوتا و خم گشته از فشار زحمات فوق طاقت بشری اند که عرق می ریزند. تمامی این آبادانی و رفاه که کمترین حصه ای از آن ندارند حاصل تلاش و دسترنج همین هاست.

اما سفیدها مزد اینها را چه می دهند؟ شکنجه، زندگی نکبت بار و حقارت. کم کم سیاهان می فهمند که «توبوب» جز این خصیصه ای ندارد و شقاوت در خونش است. درمی یابد سفیدها تاریخ مشعشی دارند و جنایاتشان بسیار پر دامنه دارتر از این هاست. قبل از آنان نوبت سرخ پوستها بوده و آنها را قتل عام کرده اند. همان سرخ پوستهائی که با مهمان نوازی به آنها جا و مکان و زمین دادند. برآستی که شگفت انگیز است. چطور سفیدپوستان آرزو نمی کنند که زمین دهان وا کند تا از شرم در آن فروروند؟ اینهمه جنایت از توان اهریمنان و نفرین شدگان دوزخی نیز

می‌گذرد.

گهگاه در کتاب از صحنه‌های وحشتناکی صحبت رفته که با اینکه در بادی امر وقیح می‌نماید اما هرگز وقیح نیست. حتی صحنه‌های سکس کتاب هم وقیح نیست و سکس نیست. (تجاوز تام‌لی سفیدپوست به کیزی سیاه - دختر کونتا) بلکه کثافت، عفونت، حقارت روح و وحشت است (ص ۲۲۴).

اینهمه شوخی نیست. اینهمه نفیرادبار و وحشت و عرق شرم است.

اما برده‌ها با اینهمه مبارزه می‌کنند. سراسر کتاب شرح مبارزه آنها با تقدیر شومشان است. (مبارزه بی‌امانی که تا امروز ادامه دارد و هنوز که هنوز است بردگان سیاه به مفهوم راستین آن آزاد نشده‌اند.) مبارزه رودررو، فرار، شورش علنی. بعضی اسلحه می‌گیرند و کشته می‌شوند. بعضی چون در مبارزه توفیقی بدست نمی‌آورند حماسه‌های حیرت‌انگیز می‌آفرینند؛ زبان زدن بدشمن و رهائی بخشیدن خود؛ سی نفر در «لویزیانا» دست در دست هم گرفته دستها را زنجیروار بهم داده خوش و آواز خوانان خود را در رودخانه غرق می‌کنند. و این‌گونه مرگ پرشرف را بر آن‌گونه زندگی سراسرننگ مرجع می‌دارند.

و سرانجام اساسی‌ترین قسمت کتاب فصول آخر آن.

هرچند که بعضی فصول دیگر - (فصل ۸۹) که صرفاً توصیف جنگ خروسهاست از نقطه نظر نویسندگی بسیار درخشان و پر قدرت نوشته شده است. همچنین (فصل ۱۰۰)؛ درین فصل برده‌ها حساب می‌کنند چقدر باید جان بکنند تا بتوانند خودشان را - بچه‌هاشان - مادر - پدر - برادر - خواهر - خلاصه تمامی فامیل و از همه مهمتر دوستان و همکارانشان را بخرند و آزاد کنند (به عواطف و محبت و ایثارشان در مورد بیگانگان دقت کنید). گرچه هر تلاشی در راه آزاد شدن بیهوده است و به ثمر نمی‌رسد و برده آزاد شده بار دیگر باز باید گرفتار شود. نمونه آن (ص ۶۲۵).

و یا فصل ۱۰۳ که آنقدر خوب نوشته شده که نفس را در سینه حبس می‌کند - چه تحت یک بازی مسخره، یعنی جنگ خروسها سرنوشت یک خانواده سیاه رقم زده می‌شود و تباہ می‌گردد.

اما عظیم‌ترین قسمتهای کتاب که اشک را از دیدگان سرازیر می‌کند و برآستی زیباست بازگشت نویسنده به زادگاه نیای بزرگ خود - کونتا کینته - دهکده ژوفوره در ردیابی اثر پای این سلف رنج کشیده و شکنجه دیده خویش است.

دویست سال بعد وقتی ساکنین محلی دهکده می‌فهمند که او نواده یکی از همان ربوده‌شده‌گانی است که توسط سفیدها اسیر شد و به زنجیر بردگی بسته شد. گردش حلقه می‌زنند - با عشق و علاقه لمسش می‌کنند. بچه‌هایشان را می‌دهند تا مسح کند؛ یعنی خون تو خون ماست. یعنی تو از مائی و ما از توئیم. برآستی

صحنه بدرقه سیاهان این رود موج انسانیت و ادراک که - همه چیز را خوب می فهمند و شایستگی ها را بدرستی ارج می نهند تکان دهنده است .

داستان ریشه ها داستان شگفت انگیزی است .

ریشه همیشه ناپیداترین - اساسی ترین و مهم ترین قسمت درخت است . آنچه که به تمامه درخت را تغذیه می کند و بارور می دارد ریشه نام دارد . نویسنده به ظاهر از ریشه ها « Roots » ریشه و نسب نژادی برده ای را که دوست سال پیش به بردگی کشیده شده به عنوان نام به کتاب خود داده است . اما من می پندارم مفهوم ریشه ازین همه غنائی تر ، دامنه دارتر و ژرف تر است . منظور از ریشه تمامی سیاهان و بردگان اند که از آفریقا این قلب طپنده زمین برکنده شدند و در جایی دیگر نشا گشتند .

ریشه آن مهم ترین قسمت درخت که در اعماق پنهان است و عمل تغذیه و حیات واقعی گیاه با اوست . ریشه ها سیاهان اند که درخت استقلال و عظمت اقتصادی امریکا را تا به این درجه از رشد و برومندی رساندند .

اما نکته درین است که هرچه آنها عمیق تر در ژرفای زمین فرو رفتند - سفیدها فراتر و بالاتر آمدند و شاخ و برگشان بیشتر بالا گرفت . و دریغ که هیچ میوه ای ازین باغ پربار نصیب بانیان و باغبانان این درخت نگشت .

ریشه ها فریاد برمی دارد که بدون وجود سیاهان - امریکا - این سرزمین غصب و تجاوز و سیلی بر چهره مظلوم بشریت - هرگز امریکای امروز نمی شد . همچنان که هیچ درختی بی ریشه - هرگز درختی نخواهد بود .

ناشر

نقشه‌ای در کار نبود که پژوهشهای مربوط به «ریشه‌ها» و نوشتن این سرگذشت دوازده سال طول بکشد. انتشار این کتاب در دوستمین سالگی استقلال ایالات متحده آمریکا کاملاً تصادفی است. اینست که «ریشه‌ها» را بعنوان هدیه روز تولد به کشورم که بخش عمده «ریشه‌ها» در آن روی داده است تقدیم می‌کنم.

الکس هیلی

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

ریشه‌ها

www.KetabFarsi.com

فصل ۱

در آغاز بهار سال ۱۷۵۰ میلادی، در دهکده «ژوفوره» که فاصله اش تا ساحل گامبیا، در غرب افریقا، بیشتر از چهار روز راه نبود، «اومورو کینته» و همسرش «بینتا» صاحب پسری شدند. نوزاد پس از بیرون آمدن از تن نیرومند و جوان بینتا جیغ می زد و بدنش که به سیاهی بدن مادر بود، از لکه های خون اولیزوخال خال شده بود. دو قابله پرچین و چروک، «نیوبوتو» و «ببسا» (مادر بزرگ نوزاد) که دیدند نوزاد پسر است، با شعف خندیدند. اجدادشان می گفتند فرزند اول که پسر باشد، برکت خداوند نه تنها نصیب پدر و مادر بلکه نصیب همه خویشاوندان می شود. پس، از اینکه نام کینته محترم و شریف خواهد ماند و تکرار خواهد شد، به خود بالیدند.

ساعتی پیش به خروسخوان نمانده بود. همراه با صدای نیوبوتو و مادر بزرگ که سرگرم گپ زدن با یکدیگر بودند، نخستین صدایی که به گوش کودک رسید، صدای یکنواخت و خفه «بومپ — آ — بومپ — آ — بومپ» ها و نه های چوبی بود که زنان دهکده در آنها دانه «کوس کوس» می کوبیدند تا بعد در ظرفهای گلی، روی آتشی در میان سه قطعه سنگ، بپزند و صبحانه را مهیا کنند.

دود آبی کمرنگ تاب می خورد و آرام از فراز کلبه های گرد و گلی دهکده کوچک و گردآلود بالا می رفت؛ صدای حزین و تودماغی «کاجالی دمبا»، اذان گوی دهکده که به زبان محلی او را «ایماسو» می نامیدند، برخاست که مردها را به نخستین نماز از پنج نماز شبانروزی به درگاه الله فرامی خواند؛ عبادتی که انجامش سابقه پی دراز مدت داشت. مردها با شتاب از بسترهای نیین و چرمین خود برخاستند، جامه بلند کتانی شان را پوشیدند و به چابکی به محل نماز رفتند، جایی که ایماسو می خواند:

الله اکبر، اشهد أن لا اله الا الله. بعد از نماز، که مردها برای خوردن صبحانه به خانه هایشان بازمی گشتند، اومورو به میان آنها دوید و هیجان زده خبر داد که نخستین فرزندش به دنیا آمده و پسر است. مردها به او چشمت روشن گفتند و برایش آرزوی خیر کردند.

هر مرد به کلبه اش بازگشت و کاسه ای حلیم از همسر خود گرفت. سپس زنها به آشپزخانه پشت کلبه رفتند و به فرزندان شان غذا دادند و دست آخر خودشان غذا خوردند. مردها پس از ناشتایی کج بیلها را، که آهنگر دهکده لبه شان را فلز گرفته بود، به دست گرفتند تا سر کار بروند. کار آنها این بود که زمین را برای کشت بادام-زمینی و کوس کوس و پنبه آماده کنند. کشت برنج در این جلگه داغ و پر آب کار زنها بود.

بنا به رسم قدیمی، اومورو تا هفت روز فقط یک وظیفه مهم داشت: برگزیدن نام برای نوزادش؛ نامی تاریخی و نویدبخش، چون افراد قبیله «سندینکا» معتقد بودند که فرزند هفت خصلت از کسی یا چیزی را که نامش از اوست، برخواهد گرفت. اومورو در این هفت روز تفکر، به تک تک کلبه های ژوفوره سرکشید و از طرف خود و بینتا همه خانواده ها را به مراسم نامگذاری نوزاد، که بنا به سنت در هشتمین روز زندگی اش انجام می گرفت، دعوت کرد. در آن روز نوزاد او مثل پدر و پدر پدرش عضو قبیله می شد.

روز هشتم که رسید، اهل ده صبح زود جلو کلبه اومورو و بینتا جمع شدند. زنها در کاسه هایی از پوست خشک کدو قلیانی بر روی سرشان دوغ و شیرینی «مونکو» (از برنج کوبیده و عسل) آورده بودند. «کاراموسیلا»، طبال ده که به زبان محلی او را «جالیا» می گفتند، با طبلهای «تان-تانگ» خود آنجا بود؛ والیاموو «پریماسای»، ملای ده، که به زبان محلی او را «آرافانگ» می نامیدند و روزی معلم کودک می شد، نیز حضور داشتند. دو برادر اومورو، «ژانه» و «سالوم» هم از راه دور آمده بودند. آوای طبلها، تولد برادرزاده شان را به آنها خبر داده بود.

در همان حال که بینتا نوزاد را مغرورانه در آغوش گرفته بود، طره کوچکی از اولین موهای بچه را بردند، همچنانکه در چنین روزی همیشه چنین می کردند؛ و همه زنها خوش بینی نوزاد را ستودند.

آنوقت جالیا بر طبلهایش کوفت. الیاموو بر کاسه های دوغ و شیرینیهایی دعا می خواند و در همان حال هر یک از میهمانان به نشانه احترام به غذا، با دست راست لبه کاسه ای را لمس کردند. پس از آن الیاموو به نوزاد نزدیک شد و در کنار او دعا خواند و از خداوند برایش عمر دراز و توفیق آرزو کرد. دعا کرد که برای خود و خانواده اش، دهکده و قبیله اش مایه خیر و افتخار باشد و صاحب فرزندان بسیار شود و سرانجام آرزو کرد که روح و توانی سزاوار نامی که به او خواهند داد، بیاید.

آنگاه اومورو در برابر چشم همه مردم دهکده که در آنجا جمع بودند، گامی پیش نهاد. همسرش در کنار او حرکت می کرد. اومورو نوزاد را سر دست بلند کرد و طوری که همه ببینند، نامی را که برگزیده بود، سه بار در گوش نوزاد نجوا کرد. نخستین بار بود که این نام، به عنوان نام این نوزاد، از زبان کسی گفته می شد، و عقیده داشتند که هر انسانی باید اولین کسی باشد که نام خود را بشنود و بداند که کیست. صدای طفلها دوباره بلند شد.

اومورو نام را در گوش همسرش نجوا کرد و بینتا با غرور و رضایت لبخند زد. سپس اومورو نام را در گوش آرافانگ نجوا کرد و ملا در برابر جماعت قرار گرفت. بریماسای فریاد زد: « نام اولین فرزند اومورو و بینتا کینته، کونتا است! » همه می دانستند که این نام میانی پدر بزرگ فقید نوزاد، « کیرابا کونتا کینته » است که اهل موریتانی بود و به گامبیا آمد و مردم ژوفوره را از قحطی نجات داد؛ با ننه بیسا ازدواج کرد و شرافتمندانه به مردم ژوفوره خدمت کرد و تا روز مرگش اهل ده او را مرد مقدسی می دانستند.

آرافانگ نام اجداد موریتانیایی پدر بزرگ نوزاد را که از زبان کیرابا کینته پیر شنیده بود، یکی یکی خواند. نامها بزرگ و بسیار بودند و به دو بیست باران پیش می رسیدند. آنگاه جالبیا بر طفلها کوفت و همه تحسین و احترام خود را به چنین تبار محترمی بجا آوردند.

در آن شب هشتم، در پرتو ماه و ستارگان، اومورو، تنها، با پسرش آیین نامگذاری را به پایان رساند. کونتای کوچک را در بازوان نیرومندش گرفت و به بیرون دهکده رفت. آنگاه نوزاد را سر دست به سوی آسمان گرفت و آرام گفت « فند کیلینگ دورونگ له وارتا کا ایه ته تی » (اینک بین - این تنها چیزی را که از تو بزرگتر است.)

فصل ۲

فصل کشت بود و روستاییان در انتظار نخستین باران بودند. مردان ژوفوره در تمام زمینهای زراعی خود علف خشک انباشته و آتش زده بودند تا نسیم، خاکسترها را بر زمین بپراکند و زمین را بارور سازد. و زنها در برنجزارها از هم اکنون نشاهای سبز را در گل می نشانند.

هنگامی که بینتا در بستر نقاهت زایمان بود، ننه بیسا مراقب شالیزار بینتا بود. اما حالا بینتا می توانست وظایف خویش را انجام دهد. کونتا را به پشتش قنداق کرد

و در کنار زنان دیگر براه افتاد. چند زن دیگر، از جمله دوست او «جانکای تورای» هم نوزادانشان را به پشت بسته بودند و در همان حال بقچه‌ای بر سر گذارده و با حفظ تعادل آن راه می‌رفتند. در کنار «بولونگ» دهکده، به بلمهایی که از تنه خالی شده درخت ساخته شده بود، رسیدند. بولونگ یکی از شاخه‌های رود گامبیا بود که پیچ-خوران تا دهکده می‌رسید و «گامبی بولونگو» نامیده می‌شد. بلمها در بولونگ پیش رفتند. در هر بلم پنج شش زن نشسته بودند که با پاروهای پهن و کوتاه‌شان بلم را پیش می‌راندند. هر بار که بیتتا به جلو خم می‌شد تا پارو بکشد، نرمی و گرمی بدن کونتا را بر پشت خود حس می‌کرد.

بوی خوش و مشک‌آسای شاه‌پسندها و عطر گیاهان و درختان دیگر که تودرهم و انبوه در دوسوی بولونگ رویده بودند در هوا بود. دسته‌های بیشمار عتترها که از عبور بلمها به وحشت افتاده بودند، از خواب برخاستند و نعره کشان و جست‌وخیز-کنان شاخه‌های نخلها را تکان دادند. خوکه‌های وحشی خرخر کنان و خرناس کشان دویدند و در میان علفها و بوته‌ها پنهان شدند. هزاران پلیکان، درنا، حواصیل، لک‌لک سیاه، مرغ دریایی، پرستوی دریایی و قاشق‌منقار، از خوردن ناشتا بازماندند تا سراسیمه، لغزیدن بلمها را در آب تماشا کنند. پرنده‌گان کوچکتر - قمریها و ماهیخوارها و چلچله‌ها - به پرواز درآمدند و با سروصدا در آسمان چرخ زدند تا مزاحمان دور شوند. هنگامی که بلمها چون نیزه دل بر که‌های موج را می‌شکافت و پیش می‌رفت، گله‌های ماهی کپور با هم از آب بیرون می‌جهیدند و پس از رقصی نقره‌قام به درون آب می‌پریدند. گاهی که ماهیهای بزرگتر برای گرفتن کپورها چنان حریصانه در پی آنها از آب می‌جهیدند که یگراست به درون بلمها می‌افتادند، زنها با پارو به سر آنها می‌کوفتند تا آن شب شام جانانه‌ای بیزنند. اما آن روز صبح کپورها به دور از هر دردمسری در آن اطراف شنا می‌کردند.

زنهای پاروزنان پیچ و خمهای بولونگ را پشت سر گذاردند و پس از گذشتن از پیچی تند به شاخه‌ای پهنی رسیدند. همینکه بر آن پهنه پدیدار شدند، هیاهوی بالهای پرنده‌گان هوا را آکند و فرشی از هزاران مرغ دریایی - به رنگهای رنگین کمان - از زمین برخاست و بر آسمان نشست. رویه آب، که از این برخاستن تاریک شده و با بال برهم زدندشان به پیچ و تاب افتاده بود، از پره‌های پرنده‌گان رنگ و خال گرفته بود؛ چندانکه گویی بلمها از میان پرها می‌گذشتند.

بلمها به نزدیکی منطقه‌ای مردابی که نسله‌ها، زنان ژوفوره در آنجا برنج می‌کاشتند، رسیدند؛ و از میان ابری از پشه‌گذشتند و یکی پس از دیگری در کنار برنجزار خود که علفهای انبوه کناره، جای پایی پدید آورده بود، پهلو گرفتند. علفها مرزی بود که برنجزار زنها را از یکدیگر جدا می‌کرد. در هر برنجزار ساقه‌های زمردین و جوان برنج به اندازه یک کف دست از سطح آب بالا رفته بود.

اندازه زمین را برای هر زن، هر سال «شورای بزرگان» ژوفوره به تعداد دهانهایی که او می‌باید با برنج تغذیه کند معین می‌کرد. این بود که قطعه زمین بینتا هنوز کوچک بود. بینتا، بچه قنذاقی بر پشت، در حالی که تعادلش را حفظ می‌کرد، با احتیاط از بلم پایین آمد، چندگامی که برداشت، ناگهان ایستاد و با تعجب و سرخوشی به کلبه‌ای نپی با سقف کاهگلی که بر بلندی ساخته بودند، خیره ماند. اومورو در نبودن او به اینجا آمده بود و این کلبه را ساخته بود تا سایبان پسرشان باشد. او هم مثل همه مردها در این باره چیزی نگفته بود.

بینتا به پسرش شیر داد و او را زیر سایبان گذارد و لباس کاری را که در بچه روی سرش پیچیده بود، درآورد و پوشید؛ پس از آن سر کارش رفت. در آب خم می‌شد و علفهای تازه را از ریشه می‌کند. اگر این علفها را به حال خود می‌گذارد، رشد کرده برنجزار را خفه می‌کردند. هر وقت کونتا گریه می‌کرد، می‌دوید و همچنانکه ذرات آب به اطراف پاشیده می‌شد به سوی سایبان می‌رفت تا در سایه به او شیر بدهد.

به این ترتیب کونتای کوچک روزها در آغوش پرمهر مادرش بود. شبها که به کلبه بازمی‌گشتند، بینتا پس از آشپزی و آوردن شام اومورو، تن بچه را از نوک پا تا فرق سر روغن گیاهی می‌مالید و نرم می‌کرد. بیشتر وقتها بچه را با غرور بغل می‌زد و از این سر دهکده به آن سر، به کلبه ننه بیسا می‌برد و او بچه را غرق بوسه می‌کرد و با صدای بچگانه قدقد می‌کرد. هردو آنها بچه را آنقدر اذیت می‌کردند که دادش درسی آمد، چون پی‌درپی سر کوچک و بینی و گوشها و لبهایش را می‌گرفتند و می‌فشردند و به این سو و آن سو می‌کشیدند تا خوش ترکیب شوند.

گاهی اومورو پسرش را از زنها می‌گرفت و او را قنذاق پیچ، به کلبه خودش می‌برد—شوهرها همیشه در کلبه‌ای جداگانه اقامت داشتند—و در آنجا می‌گذاشت تا چشمها و انگشتان پسرش اشیاء جالب توجهی چون طلسمهایی را که برای دور کردن ارواح خبیثه روی تخت اومورو بود جستجو کند. هر چیز رنگینی کونتای کوچک را وسوسه می‌کرد، مخصوصاً خورجین چرمی شکار که تقریباً تمام آن پوشیده از خرمهره بود. و هر کدام از خرمهره‌ها نشان جانوری بود که اومورو خودش شکار کرده و برای اهالی دهکده آورده بود. کونتا با سروصدای کود کانه‌اش به سوی کمان بلند و خمیده و ترکش تیرها که در نزدیکیش آویخته بود، دست دراز می‌کرد. وقتی کونتا دست کوچکش را به نيزه سیاه و باریک که از بکارگرفتن بسیار براق شده بود می‌رساند، اومورو لبخند می‌زد. اومورو اجازه می‌داد کونتا به هر چه می‌خواهد دست بزند، مگر به جانماز که برای صاحبش مقدس بود. هر وقت در آن کلبه تنها می‌شدند، اومورو از کارهای بزرگ و شجاعانه‌ای که پسرش وقتی بزرگ شد باید انجام دهد، داد سخن می‌داد.

سرانجام کونتا را به کلبه بینتا بازمی‌گرداند تا دوباره به او شیر بدهد. کونتا،

هرجا که بود، بیشتر وقتها خوش بود. همیشه درحالی به خواب می‌رفت که بینتا او را روی پاهایش تکان می‌داد، با اینکه روی تخت خود می‌گذاشتش و خم می‌شد و آرام آرام برایش لالایی می‌خواند:

بچه خندان من، کودک خندانم
که نام نیای شریف‌ت را داری
روزی خواهد آمد
که شکارچی با جنگجوی بزرگی شده‌ای
که پدرت به تو افتخار می‌کند.
اما برای من تو همیشه کودکی.

با همه دل‌بستگی بینتا به فرزند و همسرش، تشویشی به دلش راه یافته بود. می‌دانست که از دیرباز رسم بر این بوده که بعضی شوهرها هنوز زنها بچه را از شیر نگرفته، زن دومی اختیار می‌کنند. از آنجا که اومورو هنوز دومین زن را نگرفته بود و از آنجا که بینتا نمی‌خواست او را به این کار وسوسه کند، احساس می‌کرد که هرچه کوتای کوچک زودتر براه بیفتد، بهتر است، چون آنوقت دیگر نیازی به مراقبت دایمی مادر نخواهد داشت.

وقتی کوتا، در سیزده ماهگی اولین بار تاتی تاتی کرد، بینتا فوراً به کمکش شتافت و چیزی نگذشت که کوتا توانست بی یاری او قدم بردارد. همانقدر که اومورو احساس غرور کرد، بینتا نفسی به راحت کشید. و وقتی کوتا با گریه از مادرش غذا خواست، بینتا به جای اینکه به او شیر بدهد، محکم به قفایش کوفت و کاسه‌ای شیر گاو به دستش داد.

فصل ۳

سه باران سپری شد و آن فصل بی‌حاصل فرارسید. انبار غله و دیگر غذاهای خشک کرده دهکده که از درو پیشین مانده بود، داشت ته می‌کشید. مردان به شکار می‌رفتند، اما فقط با چند تایی بز کوهی و غزال و مرغان کوچک بازمی‌گشتند، چون در این فصل آفتاب سوزان، گودالهای آب جلگه چنان خشکیده بود که شکارهای بزرگتر و بهتر به اعماق جنگل گریخته بودند؛ و حال آنکه بویژه در این زمان مردم ژوفوره بیش از هر وقت دیگر نیاز به بنیه قوی برای بذرافشانی داشتند. از هم‌اکنون زنان فاصله غذاهای اصلی کوس کوس را دراز می‌کردند و در این فواصل از دانه بی‌مزه نی

خیزران و برگهای بدطعم درخت باثوباب خوراک فراهم می‌آوردند. روزهای گرسنگی آنقدر زود آغاز شده بود که پنج بز و دو گاو— بیش از دفعه پیش— قربانی کردند تا پشتبند دعای اهالی که از خداوند می‌خواستند دهکده را از قحطی و گرسنگی و مرگ نجات دهد، باشد.

سرانجام ابرها در آسمان داغ پدیدار شد، نسیمهای ملایم بدل به تندباد شد و مثل همیشه بارانهای کوچک ناگهانی باریدن گرفت. در حالی که باران آرام و گرم می‌بارید، کشاورزان زمین نرم شده را همدیف بیل می‌زدند تا برای بذرافشانی آماده کنند. آنها می‌دانستند که بذرافشانی باید پیش از ریزش باران بزرگ آغاز شود. تا چند روز، صبحها پس از صبحانه، زنان به جای آنکه سوار بلمها شوند، لباسهای مخصوص و قدیمی باروری را که از برگهای بزرگ تازه درست شده بود، می‌پوشیدند که مظهر رستنیهای سبز بود و به کشتزاران شخم خورده مردان می‌رفتند. بالا و پایین رفتن صدایشان که دعاها می‌خواندند، حتی پیش از آنکه دیده شوند، شنیده می‌شد. دعا می‌کردند که دانه‌های کوس کوس و بادام زمینی و دانه‌های دیگری که در ظرفهای گلی روی سرشان به کشتزارها برده بودند، به خوبی ریشه بدوانند و برویند.

زنان پابرهنه هماهنگ با یکدیگر گام برمی‌داشتند و در یک صف سه بار دور مزرعه هریک از کشاورزان راه می‌رفتند و می‌خواندند. آنگاه از هم جدا می‌شدند و هرزنی پشت سر یکی از کشاورزان راه می‌افتاد. کشاورز در هر ردیف پیش می‌رفت و وجب به وجب با انگشت بزرگ پایش سوراخی در زمین پدید می‌آورد. پشت سر او، زن در هر سوراخ دانه‌ای می‌انداخت و با انگشت بزرگ پایش روی آنرا می‌پوشاند و پرمی‌کرد و سپس براه خود ادامه می‌داد. زنان حتی سخت‌تر از مردان کار می‌کردند، چون نه تنها می‌بایست شوهران خود را یاری کنند، بلکه می‌بایست مراقب برنجزارها و زمین سبزیکاری نزدیک آشپزخانه‌شان نیز باشند.

وقتی بینتا پیاز، سیب زمینی شیرین، کدو، مانیوک، و گوجه فرنگی تلخ می‌کاشت؛ کونتای کوچک زیر نگاههای مراقب چند مادر بزرگ شلوغ می‌کرد و به بازی سرگرم بود. این مادر بزرگها مواظب همه بچه‌های «کافوی اول» ژوفوره بودند. و «کافوی اول» همه بچه‌هایی را دربر می‌گرفت که کمتر از پنج باران عمر داشتند. پسرها و دخترها لخت و عور مثل جانوران جوان به این سو و آن سو می‌دویدند. بعضی از آنها تازه زبان باز کرده بودند. همه آنها مثل کونتا تند رشد می‌کردند، می‌خندیدند و جیغ می‌کشیدند و در اطراف تنه ستر درخت باثوباب دهکده سر در پی هم می‌گذاشتند و قایم باشک بازی می‌کردند. یا اینکه سگها و جوجه‌ها را فراری می‌دادند و مستی از مو و پر در هوا پراکنده می‌شد.

اما رویهمرفته همه کودکان— حتی آنهایی که به اندازه کونتا کوچک بودند—

تا بو می بردند که یکی از مادر بزرگهای پیر وعده قصه گفتن داده، جمع می شدند و ساکت و صامت می نشستند. کونتا هنوز معنای بسیاری از واژه ها را نمی توانست بفهمد، اما با چشمان گشاد می نشست و به پیرزنها زل می زد که داستان خود را با چنان اداها و صداهایی باز می گویند که گفتمی به راستی آن قصه اتفاق افتاده است.

هر چند که کونتا بسیار کوچک بود، با بعضی از داستانهایی که مادر بزرگش بیسا در کلبه خود در تنهایی برایش گفته بود، آشنا بود. اما او هم مثل همبازیهای کافی اول خودش بهترین قصه گو را نیوبوتوی پیر و دوست داشتنی و اسرار آمیز می دانست. نیوبوتو با اخم و غرولند خودش را روی چهار پایه کوتاهش جا بجا می کرد. سری طاس داشت. و صورتی پر چین و چروک. رنگش مثل کف دیگ سیاه بود. خار خشک لیمو را به دهان می گرفت و می جوید که نوک آن مثل شاخک حشره ها از میان چند دندانی که برایش مانده بود، بیرون می زد. دندانهایش بس که دانه کولا جویده بود، مثل پرتقال زرد شده بودند. با اینکه بدخلق بود، بچه ها می دانستند که آنها را مثل بچه های خودش دوست دارد. خودش هم می گفت که همه بچه ها، بچه های خود او هستند.

بچه ها دوره اش می کردند و او غرغر کنان می گفت، « بیاید برایتان قصه بگویم... » بچه ها یک صدا دم می گرفتند که « خواهش می کنیم! » و از شوق و هیجان لول می خوردند.

و او داستانش را مثل همه قصه گوهای دیگر مندینکا آغاز می کرد: « در فلان زمان، در فلان دهکده، فلان کس زندگی می کرد. » این بار داستان پسرکی بود که بارانهای عمرش کم و بیش به اندازه همین بچه ها بود. پسر بچه روزی به کنار رود رفت و تمساحی را دید که در توری به دام افتاده است.

تمساح ناله کنان گفت: « به من کمک کن! »

پسرك فریاد کشید: « تو مرا خواهی کشت! »

تمساح فریاد زد: « نه! نزدیکتر بیا! »

پسر بچه به تمساح نزدیک شد، اما ناگهان تمساح دهان گنده اش را باز کرد و پسرك را با دندان گرفت.

پسر بچه فریاد کشید: « خوبی مرا اینطور پاداش می دهی — با بدی؟ »

تمساح از گوشه دهان گفت: « البته. راه و رسم دنیا همین است. »

پسرك قبول نکرد. پس تمساح پذیرفت از سه رهگذر بپرسند و آنوقت او را قورت بدهد. اولین رهگذر خری پیری بود.

وقتی پسرك عقیده او را پرسید، خر گفت: « حالا که من پیر شده ام و دیگر

نمی توانم کار کنم، ارباب مرا بیرون کرده است تا به چنگ پلنگان بیفتم! »

تمساح گفت: « دیدی؟ » بعدی اسب پیری بود که همان عقیده را داشت.

تمساح دوباره گفت: «دیدی؟» آنوقت خرگوش تپلی از راه رسید و گفت: «باید بینم از اول چه شده تا آنوقت بتوانم عقیده‌ام را بگویم.»

تمساح با اوقات تلخی غرولندی کرد و دهانش را باز کرد تا جریان را بگوید؛ اما پسرک به یک جست بیرون پرید و خودش را نجات داد و کنار رودخانه ایستاد.

خرگوش از پسرک پرسید: «گوشت تمساح دوست داری؟» پسرک گفت بله.

«پدر و مادرت هم دوست دارند؟» بله. «خب، پس این تمساح اینجا برای دیگ شما حاضر و آماده است.»

پسرک تند دوید و با مردان دهکده بازگشت و آنها به او کمک کردند و تمساح را کشتند. اما یک سگ «وولو» هم آورده بودند که سر در پی خرگوش گذاشت و او را گرفت و درید.

نیوبوتو به بچه‌ها گفت: «پس حق با تمساح بود. راه و رسم دنیا همین است که جواب خوبی بیشتر وقتها بدی است. برای همین بود که این قصه را برایتان گفتم.»

بچه‌ها با سپاسگزاری می‌گفتند: «خدا به شما خیر و برکت بدهد. خدا به شما قوت بدهد.»

آنوقت بقیه مادر بزرگها از میان بچه‌ها می‌گذشتند و کاسه‌های سوسک و ملخ را که تازه روی آتش کباب کرده بودند، به آنها می‌دادند. در زمانهای دیگر سال سوسک و ملخ کباب کرده قاقالی‌لی و هله هوله‌ای بود که بچه‌ها دوست داشتند، اما حالا، در آستانه باران بزرگ، که فصل گرسنگی هم آغاز شده بود، این حشره‌های کباب شده در حکم غذای نیمروز بودند. جز چند مشت کوس کوس و برنج در انبار بیشتر خانواده‌ها نمانده بود.

فصل ۴

چند روزی بود که تقریباً هر صبح رگبار کوتاهی می‌زد و در فاصله میان رگبارها کونتا و همبازیهایش با هیجان بیرون می‌دویدند. به سوی رنگین کمانهایی که قوسشان تا زمین می‌رسید و چندان دور به دیده نمی‌آمد، فریاد می‌کشیدند که: «این مال من! این مال من!» اما رگبارها فوجی از حشرات موذی بالدار را با خود آوردند که بچه‌ها را نیش می‌زدند و می‌گزیدند و به درون کلبه‌ها می‌رانند.

آنوقت ناگهان، اواخر یک شب، بارانهای بزرگ نازل شد؛ مردم به کلبه‌های سرد خود رفتند و به چک‌چک دانه‌های باران که روی بامهایشان می‌کوبید گوش

فرا دادند؛ روشنایی برق را دیدند و بچه هایشان را در میان غرش ترس آورعد در دل شب آرام کردند. همراه صدای برخورد ابرها، فقط صدای پارس شغال و زوزه کفتار، و آواز قورباغه شنیده می شد.

باران شب بعد هم بارید، و شب بعد، و شب بعد— و فقط در شب— و در زمینهای پست نزدیک رودخانه سیل براه افتاد و کشتزارها به مرداب بدل شد و دهکده گودالی پُرگل ولای شد. با اینهمه هر روز صبح پیش از صبحانه همه کشاورزان بامشقت از میان گل ولای گذر می کردند و به مسجد کوچک ژوفوره می رفتند و از خداوند می خواستند که باز هم باران بیشتری نازل کند؛ چون زندگی بستگی به آن داشت که پیش از آنکه خورشید سوزان فرارسد، آب به اندازه کافی تا اعماق زمین رسوخ کند. خورشید گیاهانی را که به ریشه شان آب کافی نمی رسید، می سوزاند.

در کلبه نمناک و کم نور کودکان که در چاله ای در کف آن چوب خشک و تپاله گاو می سوزاندند، نیوبوتوی پیر برای کونتا و بچه های دیگر از روزگار وحشتناکی که به یاد می آورد، سخن می گفت؛ و از روزگاری که باران بزرگ به اندازه کافی نباریده بود، حکایت می کرد. در همه روزهای بد، نیوبوتو همیشه زمانی را به یاد داشت که وضع از آن هم بدتر بود. برایشان تعریف کرد که بعد از دوروز باران، خورشید سوزان فرارسید. هرچه مردم به درگاه خداوند دعا کردند و رقص قدیمی باران را انجام دادند و هر روز دو بز و یک گاو قربانی کردند سودی نداشت. هرچه رستنی بر زمین بود خشکید و نابود شد. حتی گودالهای آب دهکده خشک شد و اول مرغان وحشی و پس از آن جانوران جنگلی که از تشنگی بیمار شده بودند، به کنار چاه دهکده آمدند. هر شب در آسمان صاف، هزاران ستاره سوسو می زد، و باد سرد می وزید، و بیماران بیش و بیشتر می شدند. پیدا بود که ارواح خبیثه در ژوفوره پراکنده شده اند.

آنها که تاب و توانش را داشتند، به دعا و رقص ادامه دادند و سرانجام آخرین بز و گاو نیز قربانی شد. انگار که خداوند به ژوفوره پشت کرده بود. بعضی— پیرها و بی بنیه ها و بیماران— یکی بعد از دیگری می مردند. بعضی دیگر ژوفوره را ترک کردند و به دهکده های دیگر رفتند و با التماس غذا می خواستند. التماس می کردند که آنها را به بردگی بگیرند، و در عوض فقط شکمشان را سیر کنند. آنها که ماندند روحیه خود را از کف دادند و در کلبه هایشان دراز کشیدند. نیوبوتو گفت آنوقت بود که خداوند قدمهای کیرابا کونتا کینته زاهد را به دهکده گرسنه ژوفوره هدایت کرد. او رنج مردم را که دید زانو زد و به درگاه خداوند دعا کرد. پنج روز تمام بی آنکه بخوابد و جز چند جرعه ای آب چیزی بنوشد، یکریز دعا خواند. شب روز پنجم باران بزرگ که چون سیل می بارید، نازل شد و ژوفوره نجات یافت.

وقتی قصه نیوبوتو بسر رسید، بچه های دیگر با احترام تازه ای به کونتا که نام پدر بزرگ بزرگوارش را بر خود داشت، نگاه می کردند. حتی پیش از این هم کونتا

دیده بود که پدر و مادر بچه‌های دیگر به ییسا احترام می‌گذارند و دریافته بود که او زن مهمی است، همانطور که نیوتو نیز بی‌تردید چنین بود.

بارانهای بزرگ هر شب می‌بارید، تا اینکه کونتا و بچه‌های دیگر دیدند که بزرگترها هنگام عبور از دهکده تا صبح پایشان و حتی تا زانو در گل فرو می‌روند، و نیز برای اینکه از جایی به جای دیگر بروند، بلم سوار می‌شوند. کونتا شنید که بینتا به اوسورو می‌گوید زمینهای زراعی را سیل برده است. پدرها در آن سرما و گرسنگی تقریباً هر روز بزها و گاوهای عزیزشان را در راه خداوند قربانی می‌کردند، سوراخ بامها را می‌گرفتند، و کلبه‌هایی را که داشت فرو می‌ریخت، تعمیر می‌کردند و دعا می‌کردند که ذخیرهٔ روبه‌پایان برنج و کوس کوس آنها تا فصل درو دوام بیاورد.

اما کونتا و بقیهٔ آنها که هنوز بچه‌های کوچکی بودند، چندان توجهی به تهی بودن شکمشان نداشتند؛ بیشتر اوقات سرگرم بازی در گل ولای بودند، و با یکدیگر کشتی می‌گرفتند و روی کپلهای لختشان سر می‌خوردند. این کودکان در آرزوی آن بودند که خورشید را دوباره ببینند، این بود که روبه‌سوی آسمان کبود دست تکان می‌دادند و به تقلید از پدر و مادرهایشان فریاد می‌زدند: «خورشید بیرون بیا، یک بز برایت می‌کشم!»

باران هستی‌بخش سبب شده بود که هر چیز رستی تر و تازه و شاداب شود. پرندگان همه جا می‌خواندند. ناگهان شکوفه‌های خوشبو از میان شاخهٔ گیاهان به یکباره شکفتند. گل ولای اوخرایی هر بامداد با قرشی نو از گلبرگهای روشن و برگهای سبز که باران شب پیش از درختان کنده بود، پوشانده می‌شد. اما همراه با این گشاده‌دستی طبیعت، بیماری نیز در میان مردم ژوفوره پراکنده می‌شد، چون هنوز هیچ محصولی آنقدر نرسیده بود که بتوان خورد. مردم گرسنهٔ روستا، خرد و کلان، به هزاران میوهٔ انبه و سیب که با سنگینی از درختان آویزان بودند، می‌نگریستند. اما میوه‌های سبز، مثل سنگ سخت و سفت بودند و آنها که این میوه‌های کال و نارس را گاز می‌زدند، بیمار می‌شدند و استفراغ می‌کردند.

نه ییسا، هر وقت کونتا را می‌دید، نهج نهجی می‌کرد و می‌گفت: «پوست و استخوان شده است!» اما حالا مادر بزرگ هم مثل کونتا پوست و استخوان شده بود، چون دیگر انبارهای ژوفوره یکی یکی خالی شده بودند و چندتایی گاو و بز و مرغ و خروس را که در ژوفوره مانده بودند، کسی نه می‌خورد و نه قربانی می‌کرد. باید آنها را زنده نگه می‌داشتند و غذا می‌دادند تا سال بعد بتوانند گوساله و بزغاله و جوجه داشته باشند. این بود که مردم آغاز به خوردن جانوران جونده و ریشه گیاهان و برگهایی کردند که از تیغ آفتاب تا گرگ و میش غروب در اطراف دهکده می‌گشتند و می‌یافتند.

مردان چون روزهای دیگر سال رمق رفتن به پیشه‌ها برای شکار و آوردن شکار تا

دهکده را نداشتند. اعتقادهای قبیله مندینکا مانع از آن می شد که مردم میمونها و عنترها را که فراوان بودند بخورند. به تخم پرندگان هم که در اطراف می دیدند، دست نمی زدند. قورباغه ها را هم نمی خوردند، چون عقیده داشتند که سمی هستند. و از آنجا که مسلمانان مؤمنی بودند ترجیح می دادند بمیرند و به گوشت خوگهای وحشی که غالباً گله گله از میان دهکده می گذشتند، لب نزنند.

نسلها بود که درناها در بالاترین شاخه های درخت ابریشم دهکده لانه کرده بودند، و وقتی جوجه درناها به دنیا می آمدند، درناهای بزرگ میان مرداب و لانه رفت و آمد می کردند و ماهیهایی را که گرفته بودند به لانه می بردند تا به جوجه هایشان بدهند. مادر بزرگها و بچه ها چشم براه فرصت مناسب می ماندند؛ و آنوقت ناگهان به زیر درخت هجوم می بردند و با داد و فریاد به سوی لانه سنگ و چوب پرت می کردند. غالباً در میان آن سروصدا و هیاهو، جوجه ای که دهانش را برای گرفتن ماهی باز کرده بود، ماهی را رها می کرد و ماهی از لانه و از میان شاخه های انبوه درخت به زمین می افتاد. کودکان بر سر این جایزه به سروکول هم می پریدند و سرانجام یکی از خانواده های ژوفوره آن شب سورو ساتی براه می انداخت. گاهی یکی از سنگهایی که کودکان پرت می کردند، به جوجه درنایی با برهای تنک می خورد، و آنوقت جوجه، ماهی به منقار، از لانه اش، به زمین می افتاد و زخمی یا کشته می شد. در شب چنین روزی چند خانواده برای شام سوپ درنا داشتند. اما چنین غذاهایی کم گیر می آمد.

شبها هر خانواده در کلبه اش جمع می شد و هر کدام از آنها هر چه یافته و با خود آورده بود در میان می گذاشت—شاید حتی اگر بخت بارشان بود، موش کور یا موشی کرم درشت—تا از آن آش بپزند؛ و برای اینکه آش خوش طعم بشود، فلفل و ادویه فراوان به آن می زدند. اما بیشتر این غذاها بی آنکه ارزش غذایی چندانی داشته باشند فقط شکم پرکن بودند. این بود که مرگ و میر در میان مردم ژوفوره پیدا شد.

فصل ۵

حالا بیش از پیش صدای زیر شیون زنی سوگوار در سراسر دهکده شنیده می شد. خوشبخت بچه های شیرخوار یا نوپایی که هنوز نمی فهمیدند، چون حتی کونتا نیز آنقدر بزرگ شده بود که بفهمد این شیون یعنی آنکه عزیزی مرده است. بعد از ظهرها معمولاً، کشاورز بیماری را که در هنگام وجین علفهای هرز مزرعه اش از پای در آمده بود و حالا بی حرکت روی پوست گاو دراز شده بود، به دهکده بازمی گرداندند.

بیماری سبب شده بود که پای بزرگها ورم بیاورد. بعضی تب و لرز داشتند و شدت عرق می کردند. و روی دستها یا پاهاى کودکان دملهایی بیرون می زد که به سرعت بزرگتر می شد و سوزش دردناکی داشت، بعد از چندی می ترکید و زهرابه صورتی رنگی ترشح می کرد که به تندی زرد و سفت و بدبو می شد و مگسها را دور بچه جمع می کرد.

روزی کونتا هنگام دویدن به سبب درد دمل بزرگ و سر باز کرده پایش بسختی زمین خورد. همبازبهایش او را که گیج شده بود و فریاد می کشید، از زمین بلند کردند. از پیشانی خون می آمد. چون بینتا و اومورو برای کشت و نثار از دهکده بیرون رفته بودند، او را به کلبه ییسا که چند روز بود در کلبه بچه ها پیدایش نبود، بردند.

ییسا بسیار ضعیف شده بود. صورت سیاهش تکیده و کشیده بود و زیر پوست گاو در تخت خوابش عرق می ریخت. وقتی کونتا را دید، از جا جست و پیشانی خون آلود او را پاک کرد. او را محکم در آغوش کشید و به بقیه بچه ها گفت بروند و چند مورچه سواری درشت پیدا کنند و بیاورند. وقتی آنها بازگشتند، ییسا دو طرف شکاف زخم کونتا را محکم به هم نزدیک کرد و مورچه ها را یکی یکی محکم بر روی زخم گذاشت و فشار داد به طوری که هر کدام از مورچه های خشمگین شاخکهای نیرومندان را در دوسوی شکاف فرو می کردند. آنوقت مادر بزرگ بدنشان را از سر جدا می کرد و سر را روی زخم باقی می گذاشت، تا اینکه زخم بهم آمد.

پس از آن ییسا بقیه بچه ها را روانه خانه هایشان کرد و به کونتا گفت که در کنار او روی تخت دراز بکشد. کونتا دراز کشید و به صدای نفسهای مادر بزرگ که بسختی و کندی بالا می آمد، گوش کرد. ییسا مدتی ساکت بود. بعد با دستش به کتابهایی که روی طاقچه کنار او رویهم انباشته بودند، اشاره کرد. آرام شروع به صحبت کرد و از پدر بزرگ کونتا که کتابهایش آنجا بودند، چیزهای بیشتری گفت.

گفت که کیرابا کونتا کینته در کشور خودش موریتانیا سی و پنج باران از سنش گذشته بود که مرشد او، زاهد بزرگ، دعایی در حقش کرد تا او هم زاهد شود. پدر بزرگ کونتا با زاهد شدن، یک رسم خانوادگی را ادامه داده بود. این کار در میان آبا و اجداد پدر بزرگ کونتا رسمی بود که قدمت آن به صدها باران تا دوران «مالی کهن» می رسید. وقتی سن پدر بزرگ به کافوی چهارم رسید، از زاهد پیر تمنا کرده بود که او را به شاگردی بپذیرد و تا پانزده سال با او و زنهای و غلامان و شاگردان و گله گاو و بز او در خدمت خدا و بتدگان خدا، از این ده به آن ده می رفتند. از کوره راهها و گذرگاههای گل آلود، زیر آفتاب سوزان و بارانهای سرد، از میان دره های سرسبز و سرزمینهای خشک و بادخیز گذرمی کردند و از موریتانیا به سوی جنوب می رفتند.

کیرابا کونتا کینته وقتی خود به مقام زاهدی رسید، ماههای بسیار تنها و

سرگردان به سیر و سفر در جاهای مختلفی در مالی کهن، مانند کیلا، جیلا، کانگابا، و تمبوکتو پرداخت؛ در برابر مردان بزرگ به خاک می افتاد و از آنها طلب دعای خیر و توفیق می کرد، آنها نیز دعای خیر خود را از او دریغ نمی کردند. آنگاه خداوند قدمهای زاهد جوان را به سوی جنوب هدایت کرد تا اینکه به گامبیا رسید و ابتدا در دهکده «پاگالی ندینگ» توقف کرد.

چیزی نگذشت که مردم این دهکده مستجاب شدن سریع دعاهای زاهد جوان را دیدند و فهمیدند که او نظر کرده خداوند است. طبلهای سخنگو خیرها را بخش کردند و بزودی دهکده های دیگر کوشیدند او را به خود جلب کنند. پیکهائی نزد او فرستادند و دختران با کره و غلام و گاو و بز به او پیشکش می کردند. اندکی بعد او دوباره راهی سفر شد. این بار به دهکده «جیفارونگ» رفت، اما فقط به این دلیل که خداوند او را به آنجا فراخوانده بود؛ چون مردم جیفارونگ چندان چیزی نداشتند که به او پیشکش کنند، جز سپاسگزاری از دعاهایش. در آنجا بود که او از دهکده ژوفوره خبر یافت، که مردمش در خشکسالی رو به مرگ بودند. سرانجام به ژوفوره آمد و پنج روز تمام، بی وقفه، دعا کرد، تا اینکه خداوند سرانجام باران بزرگ را نازل کرد و دهکده را نجات داد.

پادشاه «بارا» که در آن زمان بر این بخش گامبیا حکم می راند، وقتی خبر این کرامات پدربزرگ کونتا را شنید، خودش با کراهی را به عنوان نخستین همسر زاهد جوان برگزید که «سیرنگ» نام داشت. کیرابا کونتا کیتته از سیرنگ صاحب دو پسر شد که آنها را «ژانه» و «سالوم» نام نهاد.

حالا مادربزرگ روی تخت نیی خود نشسته بود. در حالی که چشمانش برق می زدند، گفت، «در آن موقعی که او ییسا را هنگامی که شورویا می رقصید، دید! سن من پانزده باران بود!» دهانش را به تبسمی باز کرد و لثه بی دندانش نمایان شد. «دیگر به پادشاه نیاز نداشت که همسر دومش را انتخاب کند!» مادربزرگ به کونتا نگاه کرد. «شکم من بود که پدر تو اومورو را در خود جای داد.»

آن شب کونتا در کلبه مادرش زمانی دراز بیدار ماند و درباره چیزهایی که مادربزرگ به او گفته بود، فکر کرد. کونتا بارها شنیده بود که پدربزرگش مرد مقدسی بوده و دعاهای او دهکده را نجات داده و بعدها خداوند دوباره او را نزد خود برده است. اما هیچ وقت مثل اشب نفهمیده بود که آن مرد پدر پدرش بوده است؛ که اومورو او را چنان می شناخته که او اومورو را می شناسد؛ که مادربزرگ، مادر اومورو بوده، همانطور که بیستا مادر اوست. روزی او هم زنی خواهد یافت مانند بیستا که پسری برای او به دنیا خواهد آورد. و آن پسر به نوبه خود...

کونتا غلتی زد و چشمانش را بست و غرق در این افکار به خواب رفت.

فصل ۶

در چند روز آینده، اندکی پیش از غروب آفتاب، بیتا پس از بازگشت از برنجزار، کونتا را به سرچاه دهکده می‌فرستاد تا آب تازه بیاورد و با آن بیتا از هر چه که می‌توانست پیدا کند، شوربایی می‌پخت. پس از آن او و کونتا مقداری از شوربا را به آن سوی دهکده برای بیسا می‌بردند. کونتا می‌دید که بیتا آهسته‌تر از معمول راه می‌رود و متوجه شده بود که شکم او بسیار بزرگ و سنگین شده است.

بیتا کلبه مادر بزرگ را رفت و روب می‌کرد و مادر بزرگ رنجور اعتراض کنان می‌گفت که بزودی حالش خوب خواهد شد. مادر بزرگ را در حالی که در تخت خود ناسه‌ای شوربا با تکه‌ای از نان فصل‌گرسنگی - که بیتا از گرده زرد رنگ دانه‌های سیاه درخت افاقیا درست کرده بود - می‌خورد، وامی گذاشتند.

شب کونتا بیدار شد و دید که پدرش بشدت او را تکان می‌دهد. بیتا روی تختش آهسته ناله می‌کرد. در کلبه نیوبوتو و جانکای تورای، دوست بیتا هم بودند که به شتاب اینسو و آنسو می‌رفتند. اومورو به سرعت کونتا را با خود به آن سوی دهکده برد. کونتا که نمی‌دانست چه خبر شده است، بزودی در تخت پدرش بخواب رفت.

صبح که شد، اومورو کونتا را از خواب بیدار کرد و گفت: «برادر پیدا کرده‌ای.» کونتا خواب‌آلود چشمانش را مالید و سعی کرد روی پا بایستد. با خود فکر کرد که حتماً باید واقعه مهمی روی داده باشد که پدر که معمولاً اینهمه اخم‌وست، اینهمه خوشحال و راضی است. بعد از ظهر کونتا با همبازیهایش بود و می‌گشت چیزی پیدا کند و بخورد که، نیوبوتو او را صدا زد و به نزد بیتا برد. بیتا بسیار خسته می‌نمود و روی لبه تختش نشسته بود و بیجه کوچکی را آرام در آغوش گرفته بود. کونتا لحظه‌ای چند ایستاد و آن چیز کوچک و پرچین و چروک را نگاه کرد. آنوقت به دو زنی که به آن لبخند می‌زدند نگاه کرد، و دریافت که آن بزرگی آشنای شکم بیتا ناگهان از بین رفته است. کونتا بی‌آنکه حرفی بزند بیرون رفت. مدتی آنجا ایستاد و پس از آن بجای آنکه به دوستانش بیوندد، رفت و پشت کلبه پدرش نشست تا به آنچه دیده بود فکر کند.

هفت شب بعد را، کونتا همچنان در کلبه پدرش خوابید. همه آنقدر سرگرم نوزاد تازه بودند که کسی توجهی به او نشان نمی‌داد. کم‌کم به این فکر می‌افتاد که مادرش - و همینطور پدرش - دیگر او را نمی‌خواهد، تا اینکه شب هشتم، اومورو او را به کنار کلبه مادرش برد، و در آنجا در کنار همه اهل ده - تمام آنهایی که